

در پی تحقیق یافتن

تو گوی که من چه می‌کنم و از صبح من چه آید؟

تو یکی نه ای هزاری تو چراغ خود برافروز

که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بگمته

که به است یک قد خوش ز هزار قامت

کوز

(مولوی)

سحابی، عزت‌الله: «بعد از صدور احکام، که در واقع زندان حکم‌مان را می‌کشیدیم، قرار شد که به طور متمرکز در خصوص مسائل حل‌نشده نهضت آزادی و حول موضوع استراتژی بحث داشته باشیم. مهندس بود، آقای طالقانی و پدرم. ما برویچه‌ها هم بودیم. جوان‌های آن زمان نهضت؛ علی‌بابایی، مصطفی مفیدی، محمد مهدی جعفری، محمد بسته‌نگار، عباس شیبانی، انتظاری، حکیمی، رادنی و من.

در این مدت در بحث‌ها مقداری جلو رفتیم. در خلال همان بحث‌ها بود که مهندس هم قدری جلو آمد، تا آن زمان مهندس فقط به استبداد بها می‌داد. ما تقریباً موفق شدیم مهندس را قانع کنیم که استعمار و استثمار هم، جایگاه خاص خود را دارا هستند. آن بحث‌ها که بر استبداد، استعمار و استثمار متمرکز بود، به «سه اس» معروف شد.

در جریان بحث استراتژی حول این موضوع فکر می‌کردیم که در آینده چه کار می‌شود کرد؟ به عبارتی بحث «چه باید کرد؟» در دستور بود. مهندس این چنین عنوان کرد: «راه‌های قانونی مبارزه بسته شده است و شرایط به سمت جنبشی شدن پیش می‌رود. به سمتی که نیروهای مبارز، اسلحه برمی‌دارند». مهندس این مضمون را در دفاعیات خود در دادگاه نیز بیان کرد. در خلال همان بحث‌ها در زندان، مهندس چنین تصریح کرد: «ما صلاحیت رهبری حرکت مرحله بعد را نداریم، ما باید رَحِمی شویم که فرزند نو از آن متولد شود. ما باید رَحِمی برای تولد مولود نو باشیم». مهندس و همه ما در انتظار تولد فرزند جدیدی بودیم».

۱۳۸۴/۱۱/۴

یکتا، یونس: «حنیف در خصوص دفاعیات مهندس بازرگان خیلی تأکید داشت، خصوصاً روی قسمتی از دفاعیات که مهندس عنوان کرده بود: «ما آخرین گروهی هستیم که به زبان قانون با شما سخن می‌گوییم».

حنیف با استناد به گفته مهندس، تأکید می‌کرد که عمر روش‌های معمول مبارزاتی به سر آمده، باید فکری دیگر کرد. همه بچه‌ها خصوصاً حنیف برای مهندس و آقای طالقانی احترام خاصی قائل بودند و ارادت ویژه‌ای به آن‌ها داشتند».

۱۳۸۴/۱۱/۹

یکتا، حبیب: «به رغم ۶۰ سال مبارزه از آستانه مشروطه تا ابتدای دهه ۴۰، ثمر پایداری به بار نیامده بود. بزرگان همواره در حد فاصل این دو مقطع زمانی، در تحلیل شکست‌ها به کلیات اکتفا می‌کردند و به ریشه‌یابی نمی‌پرداختند. ریشه‌ها در عمق خاک است و با پنجه و ناخن باید خاک را کند و به آن رسید. سه چهار جوان همچون، حنیف و سعید و اصغر که نسبت به وضع موجود جریان مبارزه مسئله داشتند و در ذهن خود «نق می‌زدند»، برای بار نخست، به ریشه‌ها معطوف شدند و چنگ و ناخن خود را در این مسیر به کار گرفتند و برای یافتن پاسخ چرا و چراها، مسیر پرمراتی طی کردند».

۱۳۸۴/۹/۱۴

یکتا، حبیب: «تشکیلات نوپای نهضت آزادی، بچه‌ها را ارضاء نکرد. دقیق‌تر بخواهم بگویم، از نظر تشکیلاتی بچه‌ها را ارضاء نکرد. درست است که کمیته‌بندی شده بود و بچه‌ها در کمیته‌های مختلف فعالیت می‌کردند، اما این، بچه‌ها را اقناع نمی‌کرد. از یک طرف شرایط رو به جدی‌تر شدن می‌رفت و از طرفی تشکیلات منظم و سازمان‌یافته حزب توده، در ذهن برخی بچه‌ها وجود داشت. تشکیلات نهضت تفاوت زیادی با تشکیلات جبهه ملی نداشت».

۱۳۸۴/۹/۱۴

«حنیف‌نژاد در زندان بود و یکی از اولین چیزهایی که به ذهنش آمده بود، ایمان به فداکاری توده‌ها و تحقیر خودش بود، می‌گفت: «این توده‌ها خیلی فداکارند و این ما هستیم که صلاحیتش را نداریم و دست روی نیاز اصلی‌شان نگذاشتیم و آن‌ها را خوب

در پی تحقیق یافته‌ها / ۷۳

بسیج نکردیم. این توده‌ها بیش از هزاران نفر در این قیام [۱۵ خرداد] شهید داده‌اند». یعنی نفس لوامه‌اش به کار افتاد که چرا ما به چنین موضعی افتاده بودیم و استراتژی‌اش عوض شد».

شیوه‌های محمدآقا (۲)، ص ۸

یکتا، حبیب: «حنیف که از زندان ۴۲ بیرون آمد، ذهنش خیلی منظم‌تر شده بود. با حنیف قبل از زندان خیلی تفاوت داشت. تأکید حنیف پس از زندان بیشتر بر کار قرآنی بود. اما من به تاریخ اهمیت می‌دادم. حنیف از قرآن، دیالکتیک تاریخ را درمی‌آورد».

۱۳۸۴/۹/۱۴

یکتا، حبیب: «دوران آموزشی وظیفه محمد که تمام شد و به درجه افسری رسید به مرند اعزام شد. محمد از مرند به تبریز می‌آمد. سعید هم به تبریز می‌آمد. سعید طوری برنامه‌ریزی می‌کرد که هم‌زمان با حنیف که هر دو هفته یک بار به تبریز می‌آمد، به آن جا بیاید. در این دوران بحث‌های ما جدی‌تر شده بود. من و حنیف حداقل یک بار در هفته قرار و ملاقات داشتیم. در ضمن نشست‌هایی نیز با تعدادی از دانشجویان و یا دانش‌آموزان و جوانان به صورت شناسایی شده برگزار می‌شد».

۱۳۸۴/۹/۱۴

سحابی، عزت‌الله: «پس از خاتمه دادگاه، بچه‌ها دیگر به ملاقات ما نمی‌آمدند. علت نیامدن آن‌ها را نمی‌دانستیم. تا تیر ۴۳ دادگاه داشتیم. مواقعی در دادگاه می‌دیدمشان. بعد که محکوم شدیم و زندان محکومیت را می‌کشیدیم، دیگر به ملاقات نیامدند. ملاقات‌های ما روزهای دوشنبه و پنجشنبه بود، تراب می‌آمد. بچه‌های دیگر هم می‌آمدند. اما محمد و سعید و اصغر نمی‌آمدند. ما نمی‌دانستیم که آن‌ها چه می‌کنند. آقای طالقانی گاهی به تراب نیش می‌زد. یکی دو دفعه به تراب گفت: «به بچه‌ها بگو

بی‌غیرت‌ها دیگر احوال ما را هم نمی‌پرسید؟» جداً نمی‌دانستیم آن‌ها چه می‌کنند. فکر می‌کردیم رعایت مسائل امنیتی را می‌کنند، احتیاط می‌کنند».

۱۳۸۴/۱۱/۴

«بعد از این که شهید حنیف‌نژاد با شهید سعید محسن به جمع‌بندی مبارزه مسلحانه درازمدت، مکتبی، مخفی، خلقی رسیدند با وجود این که مدافعات مهندس بازرگان چاپ شده و آماده توزیع بود، تصمیم گرفتند آن را پخش نکرده و از بین ببرند زیرا آن کار را در ردیف کارهای رفرمیستی و کمی می‌دیدند و احتمال می‌رفت که ساواک سرخ را پیدا کند و آن‌ها را دستگیر نماید و از عمل صالح و اصلی باز بمانند و می‌خواستند کارهای اصلی‌تری بکنند. این شیوه محمدآقا یک قانونمندی است که باید دید مستقل از ذهن ما، عمل صالح جامعه چیست؟ اگر صلاحیتش را داریم انجام بدهیم و اگر صلاحیت نداریم در پی کسب صلاحیت برآییم».

شیوه‌های محمدآقا (۲)، ص ۱۰

یکتا، حبیب: «خوب توجه کن! بعد از سال ۱۳۰۰ در ایران جریانی پدید آمد که گفتمان مذهبی را از انحصار روحانیت به در آورد. در تبریز ما هم، چنان بود. افراد غیرروحانی گرچه بعضاً تحصیلات حوزوی نیز داشتند، به عرصه پای گذاشتند. افرادی غیرروحانی که شغل داشتند، در پی تأمین معیشت خود و خانواده بودند، در بازار بودند، اما در عین حال، قرآن هم به دست گرفته بودند. این حرکت در سال‌های دهه ۳۰ و ۴۰ به بار می‌نشیند و زمینه برای رویکرد روشنفکران به قرآن، فراهم می‌شود. اصطلاح «کار قرآنی» در این مرحله پدید آمد و باب شد. کانون توجه این جریان فکری و اندیشه قرآنی، مسجد هدایت بود. از درون این جریان، حنیف چهره کرد و سعید و اصغر. بچه‌ها حامل چنین تفکری بودند. با این روند، امیدها نیز شکوفا شد؛ امید آن که، این جریان می‌تواند موفق باشد».

در پی تحقق یافته‌ها / ۷۵

در پشت ذهن‌ها، این بارقه جوشید که پروژه ناقص از مشروطه تا حال، می‌تواند تکمیل شود. پرسش همیشگی تاریخی، می‌رفت که پاسخی پیدا کند».

۱۳۸۴/۹/۱۴

یکتا، یونس: «سال ۴۳ بود و سران نهضت هم در زندان بودند. حنیف می‌گفت که شرایط مبارزه سخت است، اگر بخواهیم مبارزه به نتیجه برسد، باید ازدواج و تشکیل خانواده را ده سالی عقب ببندیم. نمی‌شود خانواده را اسیر کرد. ما حتماً با سختی‌هایی مواجه می‌شویم».

۱۳۸۴/۱۱/۹

یکتا، حبیب: «بچه‌ها یا در واقع نسل نویی که در شاخه جوانان نهضت آزادی فعالیت می‌کردند، احساس کردند که در داخل نهضت، نقطه‌کورهایی هست. در آن سو نیز در میان طیف چپ، جوانانی بودند که وامی‌کاویدند که چرا حزب توده با آن تشکیلات قدر و آموزش‌های فلسفی و سیاسی نتوانست به شرایط ایران جواب بدهد؟ محصول تاریخی این جریان، سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران بود. _ من نیز با افرادی از این طیف چون علیرضا نابدل، صمد بهرنگی، بهروز دهقانی و... دوستی و مراوداتی داشتم _ از این سو نیز، سازمان مجاهدین خلق ایران متولد شد. دو حرکت مشابه، موازی و هم‌زمان. جوانان، به خلاً پی برده بودند. فضای نسبتاً باز سال‌های ۳۹-۴۲، کمک‌کار این روند بود. اما حوادث بعد نشان داد که اینان در هر دو جریان مذکور یا در صدد بودند غوره نشده مویز نشوند یا از سوی کسانی که باید هنوز رهبری شوند به حال خود رها شدند. به هر صورت تابع صداقت، شهامت، تجارب و توانایی‌های بالقوه که داشتند در گذرگاهی قبل از اراده خودآگاه، دستخوش طوفان‌هایی شدند که فقط یکی از علت‌های متعدد آن انسداد جامعه بود».

۱۳۸۴/۹/۱۴

یکتا، حبیب: «جلسات رحیم آقا _ عطایی _ برای جوانان نهضت کارآیی بیشتری داشت. او به طور جدی با حنیف و سعید و... کار کرده بود. تحلیل‌های رحیم آقا به طور جدی بچه‌ها را با ضعف‌های تشکیلاتی نهضت آشنا کرده بود. چون جوانان بیش از آن انتظار داشتند. ضمن آن که وی توان تحلیل بچه‌ها را نیز افزایش داده بود».

۱۳۸۴/۹/۱۴

دانش‌منفرد، علی: «با طرح این ضرب‌المثل که «با مشت نمی‌توان بر سندان کوبید»، تفکر زور در مقابل زور را به عنوان یک استراتژی مطرح کردند. در چنین شرایطی بود که هیئت‌های مؤتلفه اسلامی نیز به دنبال همین تفکر، حسنعلی منصور را ترور انقلابی نمودند. با همین تحلیل بود که محمد حنیف‌نژاد، سعید محسن و بدیع‌زادگان با اعضای کمیته دانشگاه تماس گرفتند و از برنامه‌ها و تاکتیک مبارزه خود صحبت کردند. در واقع پیوستن آن‌ها به کمیته در آن شرایط، موهبت بود، زیرا ما در آن سال‌ها به عنوان یک تشکل اسلامی _ انقلابی در وضعیت سختی قرار داشتیم؛ رهبران نهضت که تغذیه فکری اعضا را به عهده داشتند، در زندان بودند و تنها بستر فعالیت ما انجمن اسلامی دانشجویان بود و در حالت غربت و تنهایی خاصی به سر می‌بردیم و به سختی خودمان را حفظ کرده بودیم. از همین رو، ورود این افراد به صحنه مبارزه فرصت مغتنمی بود که به دست آمده بود.

آنان پس از دانشگاه، در دوران سربازی مطالعات بسیاری کرده بودند و حتی دارای روش‌های مطالعاتی مشخص بودند. کتاب‌های خاصی را برای اعتقادات اسلامی، سیاست، اقتصاد و اجتماع انتخاب کرده بودند و درباره آن‌ها بحث و گفتگو می‌کردند. از سوی دیگر، آنان اسلاف ما محسوب می‌شدند، چون قبل از ما مسئولیت کمیته دانشگاه را بر عهده داشتند و به نوعی، خودی بودند.

منابع فکری‌شان، کتاب‌های متفکرانی چون شهید مطهری، مرحوم بازرگان و طالقانی بود. از لحاظ عمومی هم از کتاب‌های متفکرانی مانند الکسیس کارل و دیگران در زمینه شناخت انسان، استعمار نو و مبارزه‌رهای بی‌بخش استفاده می‌کردند. از نظر تحلیل، جوهره تحلیلشان این بود که ما مسلمانیم و با توجه به آموزه‌های دینی خود،

در پی تحقق یافته‌ها / ۷۷

باید با رژیم ضددینی مبارزه کنیم و این مبارزه باید مسلحانه باشد، چرا که رژیم با ماهیت فاشیستی و دیکتاتوری، هر حرکتی را در نطفه خفه می‌کند؛ بنابراین باید به حرکت مسلحانه روی آورد».

خاطرات علی دانش‌منفرد، تدوین: رضابسطامی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۴، صص ۴۳-۴۲

معین‌فر، علی‌اکبر: «به رغم آنکه در سال ۱۳۳۰ از دانشکده فنی دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شدم، اما رابطه‌ام با انجمن اسلامی دانشجویان تا سال‌ها بعد برقرار بود. خدا رحمت کند حنیف‌نژاد را، با او در جلسات انجمن آشنا شدم. حنیف عضو انجمن اسلامی دانشجویان دانشکده کشاورزی کرج بود و جلسات عمومی انجمن‌های اسلامی نیز اغلب در دانشکده کشاورزی کرج تشکیل می‌شد.

در جلسات مختلف از جمله جلسات بحث و تفسیر مرحوم طالقانی نیز ایشان را زیارت می‌کردم. جوانی آرام و خوش‌انگیزه به نظر می‌رسید. آرام آرام، دوستی و صمیمیتی بین ما پیدا شد.

او روزی در سال‌های میانی دههٔ چهل - همان سال‌هایی که بچه‌ها دنبال تأسیس سازمان بودند - در سازمان برنامه به طور سرزده به دیدار من آمد. من کارشناس سازمان برنامه بودم. حنیف نیز در سازمان عمران دشت قزوین مشغول به کار بود. مهندسین مشاور سازمان عمران دشت قزوین، اسرائیلی بودند. در همان دوران آقای سمیعی به ریاست سازمان برنامه رسید و آقای بهمن آبادیان را - که اقتصاددان برجسته‌ای بود و بعدها نیز به بانک جهانی رفت - به سمت معاون خود برگزید. آبادیان اصرار داشت که نقش نظارتی سازمان برنامه را در پروژه‌ها، اعمال کند. وی یک هیئت کارشناسی را به سرپرستی آقای دکتر مهاجرانی برای ارزیابی کیفیت کار پروژه دشت قزوین منصوب کرد. برای اول بار سازمان برنامه دست گذاشت روی دشت قزوین. با من هم صحبت شد که عضو هیئت باشم. گزارشی که این هیئت تنظیم کرد، در آن زمان بسیار سروصدا کرد. ما، در این هیئت برای جیرفت هم که مشاورانش آمریکایی بودند، گزارشی تنظیم کردیم که آن گزارش نیز بازتاب گسترده‌ای داشت که از حیف و میل‌ها و ندانم‌کاری‌ها حکایت می‌کرد و دست خیلی‌ها را باز کرد.

متعاقب گزارشی که برای دشت قزوین داده بودیم، روزی حنیف سرزده به اتاق من در سازمان برنامه آمد. از من انتقاد کرد. بدین مضمون که «کارهایی که شما انجام می‌دهید در حقیقت رنگ و روغن زدن و بزک کردن چهره دستگاه حاکم است. خوب، معایب را می‌گویید، آدم‌های سالمی هم هستید. ولی نتیجه چیست؟» من هم در جواب گفتم: «به هر حال هر کسی در جایی قرار گرفته و کار خود را انجام می‌دهد. فرد باید کار خود را سالم انجام دهد. به این ترتیب ممکن است به یک رفتگر هم اعتراض کنید که اگر خیابان را خوب تمیز کنی و ذباله منزل مردم را با صحت عمل برداری، در حال خیانت هستی». حنیف البته جوابی نداشت. من هم در مقابل حرف او، جواب حسابی نداشتم. من احتمال می‌دادم که علت اصلی دیدار وی با من، سونداژ و گمانه‌زنی در مورد من بود که آیا در موقعیتی هستم که با آن‌ها همکاری داشته باشم یا نه؟ حنیف آن روز گفت: «درباره اصل مسئله باید فکری کرد و باید اصل مسئله را حل کرد». بعدها متوجه شدم مرحوم حنیف با دوستانش سعید محسن و بدیع‌زادگان، در تدارک‌اند. حنیف جسارت خاصی داشت، اهل ستیز بود و همه تحلیل‌ها را به مبارزه با رژیم معطوف می‌کرد. آن زمان در ذهن ما، مبارزه آن گونه با رژیم، یک هدف دست‌نیافتنی تلقی می‌شد. سعید و حنیف و دوستان‌شان، روحیه مشترک خاصی داشتند، التهایی در درون داشتند».

۱۳۸۴/۶/۵

یکتا، یونس: «خانه شماره ۴۴۴ در بلوار، خانه مرکزی بود. شب‌های جمعه پاتوق خیلی‌ها بود. من هم سرباز بودم، شب‌های جمعه می‌آمدم به ۴۴۴. در سال‌های آغاز دهه ۴۰ مراسم رژه در بلوار برگزار می‌شد. یک بار مراسم ۲۱ آذر بود. یکبار دیدیم که مأموران شهربانی و ساواک همه معابر را بستند و کوی و بام‌ها را تحت کنترل گرفتند. ما هم در ۴۴۴ بودیم. خانه، پنجره‌ای رو به بلوار داشت. در هر طبقه یک مأمور گذاشته بودند. اگر داخل خانه را می‌گشتند، کلی کتاب پیدا می‌کردند. من هم سرباز بودم و در نیروی هوایی خدمت می‌کردم، فوری لباس پوشیدم و رو به بلوار ایستادم و پز سلام نظامی گرفتم. مأموران که مرا دیدند، گفتند که جناب سروان از خودمان است. نمی‌خواهد داخل منزل برود».

۱۳۸۴/۱۱/۹



نمایی از خانه «۴۴۴» واقع در بلوار الیزابت (کشاورز)



و نیز نماهایی دیگر

جعفری، محمدمهدی: «پس از آزادی از زندان، هر شب جمعه به مسجد هدایت می‌رفتم. در فاصله سال‌هایی که آیت‌الله طالقانی در زندان بودند، برای آن که این مسجد _ که کانون مبارزه و به قول دکتر شریعتی «مناره‌ای در کویر» بود _ تعطیل نشود، بزرگانی چون مرحوم استاد محمدتقی شریعتی، شهید محمدجواد باهنر، محمدجواد حجتی کرمانی، مرحوم علی حجتی کرمانی، مرحوم آیت‌الله سیدابوالفضل زنجانی و... شب‌های جمعه می‌آمدند و سخنرانی می‌کردند. دوستان مبارز نیز غالباً شب‌های جمعه به آن جا می‌رفتند و دور هم جمع می‌شدند. یادم است چندین نفر پای ثابت جلسات شب‌های جمعه مسجد هدایت بودند که از آن جمله شهید محمدعلی رجایی و پرویز یعقوبی را می‌توانم نام ببرم. من از فحوای کلام یعقوبی احساس کردم که ایشان بی‌کار نیست و مشغول کارهایی است اما به دلیل وضع خفقان‌آور آن سال‌ها به خودم اجازه ندادم که کنجکاوای کرده و سؤالی در این باره از او بکنم. او نیز چیزی به من نگفت».

سازمان مجاهدین خلق از درون، خاطرات دکتر محمدمهدی جعفری،

گفتگو از سیدقاسم یاحسینی، نشر نگاه امروز، ۱۳۸۳، ص ۱۴

«سال ۴۴ بچه‌های مجاهدین دور هم نشستند. البته خیلی از گروه‌ها نشستند. فرق این‌ها چه بود؟ بچه‌ها گفتند ما صلاحیت نداریم. از طرفی مبارزه را رها نمی‌توانیم بکنیم. پس باید کسب صلاحیت بکنیم. ما سه سال می‌گذاریم برای کسب صلاحیت، و همینطور هم کردند. سه سال کار کردند و صلاحیت لازم را کسب نمودند. بچه‌ها می‌گفتند باید صلاحیت داشته باشیم که وقتی به مردم می‌گوییم مبارزه کنید آن‌ها بروند جلوی گلوله».

شيوه‌های محمدآقا (۲)، ص ۱۸

جعفری، محمدمهدی: «سیاست آن روز نهضت آزادی این بود که افرادی که لو نرفته‌اند و شناخته نشده‌اند، بگویند که ما عضو نهضت آزادی نیستیم. از این جهت حنیف‌نژاد اگر چه عضو نهضت آزادی بود، اما در زندان خود را عضو جبهه ملی جازد و در بازپرسی‌ها هم به عنوان عضو نهضت آزادی شناخته نشد. لذا در شهریور ۱۳۴۲ از زندان آزاد شد. در اواخر همان سال بود که هر سه نفر آنان به دادگاه ما می‌آمدند. روزی هنگام تنفس دادگاه گفتند: «ما می‌خواهیم به سربازی برویم».

هر سه نفر تحصیلات دانشگاهی خود را به پایان رسانیده بودند. حنیف‌نژاد فارغ‌التحصیل دانشکده کشاورزی کرج بود. اما سعید محسن و اصغر بدیع‌زادگان فارغ‌التحصیل دانشکده فنی دانشگاه تهران بودند. ... آن‌ها به سربازی اعزام شدند. علاوه بر این سه نفر، آقای رضا رئیس طوسی نیز به سربازی رفت.

در مدت سربازی ما خبر زیادی از آنان نداشتیم. در سال ۱۳۴۳ که از سربازی مرخص شدند، کم و بیش اخباری از آنان داشتیم اما نمی‌دانستیم که به چه کاری مشغول هستند. بنابراین فکر نمی‌کنم رهبران نهضت آزادی در زندان خبری از تشکیل سازمان مجاهدین داشته‌اند. کما این که مهندس بازرگان و دکتر سجایی حتی تا چند سال پس از آزادی از زندان نیز از وجود چنین سازمانی اطلاع نداشتند. فکر می‌کنم در این میان، تنها آیت‌الله طالقانی کم و بیش در زندان و خصوصاً پس از آزادی از زندان با آنان در ارتباط بود. در فاصله سال‌های ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹ در مقاطعی خود من رابط بین سازمان مجاهدین با آیت‌الله طالقانی بودم».

سازمان مجاهدین خلق از درون، صص ۱۶-۱۵

یکتا، حبیب: «زمانی که ساواک در سال ۳۶-۳۷ تشکیل شد، تبلیغات بسیار گسترده‌ای صورت گرفت مبنی بر این که «از هر ۵ نفر، یکی ساواکی است». این تبلیغات روانی، در ناخودآگاه همه فعالان سیاسی و دانشجویی تأثیر گذاشته بود. ما که دانشجو بودیم نیز نمی‌خواستیم اسم ما را بدانند.

آن زمان کلمه «زیرزمینی» عنوانی بود که در اروپای بعد از سیطره هیتلر و نازی‌ها، در ذهن‌ها شکل می‌گرفت. اما آرام آرام به ذهن فعالان دهه ۴۰ ایران نیز راه می‌یافت. از این رو آن زمان حتی اگر تعدادی از بچه‌های مدارس مختلف با دبیران نیز برای بحث و صحبت درباره مسائل سیاسی دور هم می‌نشستیم اصراری نبود تا اسامی یکدیگر را بدانیم و خود را معرفی کنیم. چنین شیوه‌های احتیاط و استتار را دیکتاتورها بر ذهنیت جامعه و آحاد آن تحمیل می‌کنند. به این ترتیب فهم ظرافت‌های سیاسی دوچندان سخت می‌شود و روند رشد و توسعه نیز کندتر می‌گردد».

در پی تحقیق یافته‌ها / ۸۳

سحابی، عزت‌الله: «سال ۴۶ که آزاد شدم، همان موقع رفتم شرکت صافیاد. با مهندس بازرگان، شرکت صافیاد را تشکیل دادیم. در مواردی که محمد با مهندس کار داشت و به شرکت می‌آمد، سری هم به من می‌زد. هر دفعه که می‌آمد پیشنهادی داشت. مثلاً می‌گفت کتابی ترجمه بشود یا روی موضوعی کار شود. هر بار نظری داشت.»

۱۳۸۴/۱۱/۴

جعفری، محمدمهدی: «در همان سال ۱۳۴۶ من گاه گاهی از دور، برخی از دوستان نهضت آزادی و کسانی را که به ظاهر هیچ فعالیت سیاسی نداشتند، می‌دیدم و درباره مسائل مختلف با آنان صحبت می‌کردم. یک بار در تابستان ۱۳۴۶ با مهندس سحابی برای کوهنوردی به کوه‌های شمال تهران رفته بودیم. در آن جا حنیف‌نژاد، سعید محسن و بدیع‌زادگان و چند نفر دیگر از دوستان را دیدیم. وقتی آن‌ها را دیدیم، نشسته بودند و داشتند خود را برای صعود به قله توجال آماده می‌کردند.

حنیف‌نژاد و دوستانش، با آن سابقه مشترکی که در اوایل دهه ۴۰ با آن‌ها داشتم، پس از آزادی از زندان به دیدنم نیامدند. راستش را بخواهید در دلم از این کم‌لطفی آن‌ها دلخور و گله‌مند بودم. آن‌ها احوال مهندس سحابی را از من پرسیدند. من هم گفتم الحمدالله خوب است. گفتند: «به آقای مهندس سحابی بگو ما را راهنمایی کند.»

به طعنه گفتم: «با تله‌پاتی که نمی‌شود راهنمایی کرد. شما باید به دیدن ایشان بروید تا شما را راهنمایی کند.»

گفتند: «به دیدنش هم خواهیم رفت.»

من متوجه حرف‌هایشان نشدم. فقط به طور مبهم احساس کردم آن عده با هم هستند. اما از این که سازمانی تشکیل داده‌اند و برنامه‌ای مخفی برای مبارزه مسلحانه علیه رژیم دارند _ و از این رو به دلیل آن که من سابقه‌دار هستم و ممکن است ساواک مرا زیر نظر داشته باشد و به همین علت هم، آنان پس از آزادی‌ام از زندان به سراغم نیامده بودند-، اصلاً متوجه نبودم. آن جمع به طور فوق‌العاده‌ای مخفی‌کاری می‌کردند.»

سازمان مجاهدین خلق از درون، صص ۱۷-۱۶

ممیزی، هرمز: «پس از پایان دوره آموزشی، فقط یکی دوبار او را دیدم؛ به طور اتفاقی، در خیابان. البته از او بی‌خبر نبودم. جلسات جاما همیشه برقرار بود. از دکتر سامی

احوالش را می‌پرسیدم. سامی نیز گاهی در جلسات جاما در گزارش‌هایی که می‌داد، از حنیف هم صحبت به میان می‌آورد. می‌دانستیم که بحث‌هایی با دوستان ما دارد. اما در اهداف جاما نبود که سراغ کارهای خشن‌تر برود. دکتر سامی این طور نبود». ۱۳۸۴/۱۱/۳

جعفری، محمدمهدی: «اعضای سازمان در اواخر سال ۱۳۴۶ از طریق احمد رضایی نیز به طور غیرمستقیم با من تماس گرفتند. از سال‌ها قبل من با احمد رضایی دوستی داشتم و فکر می‌کنم به همین خاطر فکر می‌کردند تماس او با من زیاد غیرعادی نیست و من هم به شک نمی‌افتادم.

... ایشان در شرکت انتشار و جاهای دیگر با من قرار می‌گذاشت و تماس می‌گرفت. در این ملاقات‌ها گاهی دست‌نوشته‌هایی به من می‌داد که غالباً هم تحلیل‌های سیاسی از اوضاع روز ایران بود. گاهی هم مطالبی از من دربارهٔ برخی مسائل فکری و مکتبی یا سیاسی روز می‌پرسید.

کم‌کم دانستم که احمد رضایی با عده‌ای از دوستان سابق نهضت آزادی همکاری دارد ولی باز نمی‌دانستم که مسئله از چه قرار است. این ماجرا ادامه داشت تا فروردین ۱۳۴۷ که یکی از آنان با من تماس گرفت».

سازمان مجاهدین خلق از درون، ص ۱۸

جعفری، محمدمهدی: «در همان دبیرستان کمال با آقای جلال‌الدین فارسی و رضا رئیس طوسی و محمدعلی رجایی تماس داشتم. آن‌ها نیز در آن مدرسه همکاری بودند. البته در دبیرستان کمال و بیرون از آن حرفی از سازمان نبود.

فکر می‌کنم در همان اواخر سال ۴۶ بود که روزی رضا رئیس طوسی کتابی از رژی دبره به نام «انقلاب در انقلاب» به من داد. کتاب از متن فرانسوی به عربی ترجمه شده بود. او گفت: «این کتاب را به فارسی ترجمه کن».

گفتم: «برای کیست؟»

گفت: «برای عده‌ای از دوستان است».

رئیس طوسی نگفت برای کی یا چه گروهی است. من هم بدون آن که کنجکاوی بیشتری بکنم، کتاب را به فارسی ترجمه کردم و تحویل او دادم. پس از مدتی، ایشان

در پی تحقق یافته‌ها / ۸۵

برخی از آثار عربی منتشره از سازمان‌های چریکی فلسطینی، یعنی جزوه‌های درون گروهی تشکیلات فلسطینی‌ها خصوصاً سازمان الفتح را به من داد که من نیز همه آن جزوه‌ها را ترجمه کردم و تحویل دادم. پس از ترجمه این متون دانستم که این ترجمه‌ها باید برای گروه چریکی متشکلی باشد. همچنین احساس کردم که برای دوستان نزدیک خودمان است. اما نه من چیزی از آقای رئیس‌طوسی پرسیدم و کنجکاوی زیاد کردم و نه او چیزی در این باره به من گفت. در آن اوضاع اختناق هر چه کمتر می‌دانستی راحت‌تر بودی!».

سازمان مجاهدین خلق از درون، صص ۱۸-۱۷

سحابی، عزت‌الله: «محمد با سعید و اصغر در سال‌های ۴۷-۴۹ هفته‌ای یک شب به خانه ما می‌آمدند. محمد گاهی که در صافیاد نزد مهندس بازرگان می‌آمد، به من هم سر می‌زد. یک بار که به صافیاد آمده بود در ادامه پیشنهادهای قبلی‌اش _ که معمولاً ترجمه یک کتاب یا یک کار عملی بود _ پیشنهاد داد که برای فلسطینی‌ها کاری بکنید. چند روز بعد، عید فطر بود. آقای طالقانی در نماز عید فطر در مسجد هدایت طرح مسئله کرد، هاشمی رفسنجانی هم بعد از آقای طالقانی صحبت کرد و مقرر شد تا برای فلسطینی‌ها پول جمع شود. بر اساس پیشنهاد حنیف، در مسجد هدایت پول جمع‌آوری شد. من و محمدمهدی جعفری مأمور شدیم تا پول جمع‌آوری شده را به سفارت مصر برسانیم تا از این طریق به فلسطینی‌ها تحویل داده شود. من و جعفری با قدری مخفی‌کاری به خیابان قوام‌السلطنه محل سفارت مصر رفتیم و جعفری به داخل سفارت رفت و پول را تحویل داد. پس از مدتی عرفات نامه‌ای برای آقای طالقانی فرستاد و از ارسال پول تشکر کرد. حنیف هر بار که به صافیاد می‌آمد، معمولاً پیشنهادی داشت.».

۱۳۸۴/۱۱/۴

یکتا، یونس: «حنیف در دیدار آخر در سال ۴۷، روحیه خیلی خوبی داشت، مثل همیشه. مطلبی گفت و مرا به فکر فرو برد. او گفت: «رژیم فاز مبارزه را عوض کرده است. دوران کار سیاسی صرف گذشته است». می‌شد درک کرد که او دوره کار سیاسی به شکل سابق را سرآمده تلقی می‌کند و دغدغه فاز بعدی را در سر دارد.».

۱۳۸۴/۱۱/۹

سحابی، عزت‌الله: «محمد برای طرح بحث معمولاً با سعید می‌آمد. ما خیلی شیفته بچه‌ها بودیم. اصلاً روی کتاب‌هایی که نوشته بودند، حرف نمی‌زدیم. روی نوشته‌هایشان هیچ بحثی، سؤالی، ایرادی، اعتراضی نداشتیم. فقط بعدها که بچه‌ها کتاب‌ها را به شیبانی داده بودند، شیبانی یک بار به من گفت: «این‌ها چینی‌اند» یعنی دیدگاه‌شان، دیدگاه مارکسیست‌های چینی است.

علی‌بابایی هم به طور کلی به مذهبی‌ها بدبین بود. می‌گفت مذهبی‌ها، سطحی‌اند. اما هنگامی که جریان هواپیما در سال ۴۹ برای نجات ۹ نفر رخ داد، علی‌بابایی گفت که خدا کند موفق شوند، انشاءالله بچه‌ها چنین عرضه‌ای داشته باشند»..

۱۳۸۴/۱۱/۴

فرهنگی، میرصادق: «برای آخر بار، حنیف را در سال ۴۷ در تبریز دیدم. از بچه‌ها سراغ او را گرفتم. گفتند خانه است. آهنگ خانه‌شان کردم. وقتی به نزدیکی خانه رسیدم، دیدم حنیف بیرون آمد و سریع عبور کرد. مرا دید، اما آشنایی نداد. من هم فهمیدم نباید با او تماس بگیرم و به خانه نیز مراجعه نکنم. مدتی قبل از آن با هم صحبتی داشتیم. به طور کلی عنوان کرد که تشکیلاتی راه انداخته‌ایم، و با ضوابط سخت و جدی عضوگیری می‌کنیم. دیگر او را ندیدم».

۱۳۸۴/۱۱/۴

سحابی، عزت‌الله: «در سال‌های ۴۷-۴۹ که محمد و سعید و اصغر هفته‌ای یک بار به منزل ما می‌آمدند، بیشتر روی قرآن و نهج‌البلاغه بحث داشتیم. در آن روند دریافتیم که محمد خیلی مسلط است. به شخصیت او نیز بیشتر پی بردم.

در آن دوران معمولاً طی فواصلی، دیگر دوستان‌شان را با ما آشنا می‌کردند؛ یک بار محمود عسکری‌زاده را آوردند، یک بار حسین روحانی را و دیگران را. در آن زمان قرار شد من کمک کنم و بچه‌ها را با افراد مختلف آشنایی دهم تا آن‌ها از فکر و اندیشه بچه‌ها مطلع شوند. قرار شد که به اتفاق حسین روحانی با افرادی چون مهندس توسلی و دکتر توسلی صحبت کنیم. من به آن‌ها توضیح دادم که بچه‌ها روی معارف اسلامی و قرآن و نهج‌البلاغه کار می‌کنند. بدین ترتیب، ارتباط بچه‌ها را با طیفی از افراد برقرار کردم».

۱۳۸۴/۱۱/۴

یکتا، یونس: «آخرین دیدار با حنیف اواخر سال ۴۷ در تبریز بود، من از چکسلواکی برگشته بودم. یک جفت کفش کوه از چک برای حنیف آورده بودم. اندازه پای حنیف بزرگ بود؛ شماره ۴۴. شماره پایش یادم بود. حنیف در تبریز به منزل ما آمد. کفش کوه را به او دادم. یک دستگاه ضبط صوت هم با خود آورده بودم و یک تکه کوتاه صدای حنیف را با آن ضبط کردم. کوتاه است؛ یک تکه آوازی که یادگاری است.»

۱۳۸۴/۱۱/۹

وکیلی، ابوتراب: «آخرین بار که حنیف را دیدم، سال ۴۷ بود. در خیابان پهلوی تبریز با هم قدم می‌زدیم. من از او پرسیدم که اوضاع مملکت را چطور می‌بینی؟ او در جوابم گفت: «اوضاع مملکت را من چطور می‌بینم؟ چرا از من می‌پرسی؟ اگر خودت قدری فکر کنی، خیلی مطالب را متوجه خواهی شد.»

من همان زمان استنباط کردم که حنیف مشغول مجموعه فعالیت‌های مخفیانه‌ای است. چون شنیده بودم که سازمان عمران قزوین را هم رها کرده..

۸۴/۱۱/۴

سحابی، عزت‌الله: «ما تا سال ۴۷، اساساً در فکر این موضوع نبودیم که محمد و بچه‌ها یک جریان ساخته‌اند و مشغول به کارند. تا آنکه سال ۴۷ آمدند و طرح مسئله کردند و ما متوجه روند طی شده آن‌ها شدیم. ما هم «در انتظار تولد» بودیم و با آغوش باز آن‌ها را پذیرفتیم.

بچه‌ها با مهندس بازرگان، آقای طالقانی، پدرم، آقای صدر حاج‌سیدجوادی و من طرح مسئله کردند. به ما گفتند که آقای عطایی (رحیم) هم در جریان است. _ آن زمان رحیم عطایی بیمار بود و حالت فلج داشت. _ به ما هم گفتند که با هیچ فرد دیگر هم صحبتی نکنید. ماهم صحبتی نکردیم. کتاب‌هایشان را به ما دادند؛ تکامل، راه انبیاء راه بشر و شناخت.

من و شبیانی در زندان کتاب «افضل الجهاد» را ترجمه کرده و بیرون داده بودیم. محمد و بچه‌ها به آن ترجمه دسترسی داشتند و در آن زمان مشغول ویراستاری افضل الجهاد بودند. شمه‌ای از اقدامات‌شان را هم برای ما مطرح کردند.»

۱۳۸۴/۱۱/۴

جعفری، محمدمهدی: «آقای تراب (مرتضی) حق‌شناس که اسم مستعار «دادار» را روی خود گذاشته بود، در سال ۱۳۴۰ در دانشسرای عالی در رشته زبان انگلیسی تحصیل می‌کرد و سابقه دوستی من و او از همان سال‌ها آغاز شده بود. خیلی هم به یکدیگر نزدیک بودیم.

ایشان در فروردین ۱۳۴۷ با من تماس گرفت و گفت: «ما در این مدت یازده ماهی که از زندان آزاد شده‌ای، تو را زیر نظر داشتیم. می‌خواستیم ببینیم بعد از آزادی از زندان چه روحیه‌ای پیدا کرده‌ای و آیا آمادگی و شایستگی همکاری با ما را داری یا نه؟ نمی‌خواستیم بدون تحقیق با تو تماس گرفته باشیم، ولی اکنون همه دوستان ما گفته‌اند که من با تو تماس بگیرم و به تو اعلام بکنم که اگر مایلی با ما همکاری داشته باش.»
گفتم: «شما یعنی کی؟»

گفت: «همین دوستان خودت که قبلاً هم با آن‌ها همکاری داشته‌ای، اما الان به نام نهضت آزادی کار نمی‌کنند. ما کاری بسیار جدی‌تر در پیش گرفته‌ایم که مقدمه کار مسلحانه است. مبارزه مسلحانه با رژیم. منتها در این شرایط پلیسی و سابقه زندان تو، از تو نمی‌خواهیم که عضو رسمی ما باشی و کارهای چریکی انجام بدهی، بلکه از تو توقع همکاری فرهنگی و ایدئولوژیک داریم. با توجه به این که در زندان در خدمت آیت‌الله طالقانی کار تفسیری روی قرآن داشته‌ای و روی نهج‌البلاغه کار کرده‌ای، ما هم در همین دو زمینه از تو تقاضای همکاری داریم.»

با اطمینانی که به ایشان داشتم و می‌دانستم که با آن دوستان ارتباط دارد، این تقاضا را پذیرفتم و رسماً شروع به همکاری با کادر مرکزی سازمان نمودم.

... همکاری رسمی من به این صورت آغاز شد که بعضی از تحلیل‌های سیاسی را آقای تراب حق‌شناس می‌آورد و من از عربی به فارسی ترجمه می‌کردم یا این که مسائل روز را با من در میان می‌گذاشت و مسائل را با هم تحلیل می‌کردیم. گاهی هم نکات قرآنی و نهج‌البلاغه‌ای را با هم مطرح می‌کردیم و یا این که سؤال می‌کردند و از من می‌خواستند که [آن را] با آیت‌الله طالقانی در میان بگذارم و جوابش را از ایشان بگیرم و برای آنان ببرم. من هم همین کار را می‌کردم.»

سازمان مجاهدین خلق از درون، صص ۲۰-۱۹

شامخی، تقی: «آخر بار حنیف را در سال ۴۸ دیدمش. در اروپا مشغول تحصیل بودم و برای یک دوره کارآموزی یک ماهه به ایران آمده بودم. وقتی دیدمش، در کلیات با من صحبت می‌کرد. بدون آن که اطلاع مشخصی به من بدهد، متوجه شدم که در مرحله‌ای جدی قرار دارد. سازمان دیگر شکل گرفته بود.»

۱۳۸۴/۶/۱۷

توسلی، محمد: «من پس از بازگشت به ایران شرایط ویژه‌ای داشتم. به همین مناسبت ساواک دو سه بار منزل ما را بازرسی کرد، معلوم بود که دنبال اسلحه هستند. اطلاعاتی داشتند ولی اطلاعاتشان کامل نبود و می‌خواستند اطلاعاتشان را کامل کنند... وضعیت خارج از کشور من از طریق آقای رئیسی به سازمان منتقل شده بود و موضوع در داخل سازمان _ آن طور که در سال ۵۰ به من منتقل کردند _ مطرح شده و چنین عنوان شده بود که برای حفظ امنیت سازمان هیچ کس نباید با توسلی ارتباط برقرار کند. من هم اساساً از تشکیل سازمان توسط بچه‌ها اطلاعی نداشتم و کاملاً خالی‌الذهن بودم. از این رو چند برخوردی که با بچه‌ها داشتم، برای من کاملاً غیرطبیعی بود. یک بار برای جمع‌آوری آمار ترافیک به وزارت کشور مراجعه کردم، در وزارت کشور _ محل کنونی شهرداری تهران _ از پله‌ها که بالا می‌رفتم سعید محسن در حال پایین آمدن از پله‌ها بود. همین طور که من داشتم بالا می‌رفتم، تا مرا دید به سرعت برگشت. برای من بسیار عجیب بود، چرا که سعید محسن باید از دیدار با من استقبال می‌کرد. چرا چنین واکنشی نشان داد؟ این برخورد برای من پر از ابهام بود و هیچ پاسخی برای آن رفتار نداشتم. اما مورد دیگری نیز حساسیتم را برانگیخت؛ آقای مهندس حامی، استاد دانشکده فنی وقتی متوجه شد من از خارج برگشتم به من گفت که در دانشکده فنی کنفرانسی در زمینه حمل و نقل و ترافیک برای دانشجویان برگزار کن. خوب من هم استقبال کردم و در سالن دانشکده فنی کنفرانسی ارائه دادم. پس از پایان کنفرانس، به طبقه بالا به اتاق ریاست دانشکده رفتم. یک دفعه دیدم بدیع‌زادگان از محل آزمایشگاه دانشکده فنی آمد بیرون، تا مرا دید به سرعت به داخل آزمایشگاه رفت. برای من واقعاً عجیب بود که این چه رفتاری است؟ یک بار هم با یکی دو نفر از دوستان

کوه می‌رفتیم. تقریباً پایین‌تر از توچال، سر یک پیچ بود که یک دفعه دیدم حنیف با یک کوله‌پشتی و با یک نفر همراه به سمت بالا می‌رود. سلام و علیک کردیم. برخوردی خیلی جدی داشت. اولین موضوعی هم که مطرح کرد همان کلاس‌های قرآن و خاطرات گذشته بود ولی خیلی وارد جزئیات نشد. بعد موضوع را جمع و جور کرد و گفت که حالا همدیگر را می‌بینیم و سپس خداحافظی کرد و راهش را ادامه داد و رفت. البته خوب، کوه بود و قاعدتاً احساس امنیت می‌کرد و هیچ کس هم ما را نمی‌دید. اما آن دیدار هم بسیار کوتاه بود. تا این که سال ۵۰ در داخل زندان یکی از همین بچه‌ها _ احتمالاً باکری یا محمود عسکری‌زاده _ داستان را برایم شرح داد و گفت: «وقتی شما به ایران آمدی، مسئله بازگشت و شرایط شما در داخل سازمان مطرح شد». من آن جا فهمیدم که این دوستان چرا این چنین واکنشی داشتند. بنابراین قبل از دستگیری این دوستان من هیچ نوع ارتباطی با آن‌ها نداشتم و نمی‌دانستم چه کاری می‌کنند».

۱۳۸۴/۹/۳

سحابی، عزت‌الله: «در سال ۴۹ که مسئله هواپیما رخ داد، بچه‌ها آمدند و روند حوادث را برای ما گفتند. ما هم در صدد برآمدیم و راه افتادیم برای سازمان نوپا پول جمع کنیم. بحث کمک مالی که پیش آمد، هر کدام از هر جا که می‌توانستیم، از این طرف و از آن طرف، پول جمع می‌کردیم. شبی در منزل مهندس بازرگان بودیم؛ پدرم، آقای طالقانی، مهندس و من، _ در آن زمان ما چهار نفر، هر دوهفته یک بار جلسه داشتیم و در شرایطی که نهضت آزادی فعالیتی نداشت ارتباطمان را حفظ کرده و بحث‌های مختلفی در دستور کارمان بود _ آن شب بحث بچه‌ها در میان بود. من گفتم: «انشاءالله کارشان بگیرد و توفیق پیدا کنند». مهندس عنوان کرد: «نگرانی من هم همین است، خدا کند کارشان بگیرد، اگر کارشان بگیرد، من خانام را می‌فروشم و پولش را به بچه‌ها می‌دهم».

این بیان مهندس ادامه موضعی بود که در سال ۴۳ در زندان ابراز کرده بود: «ما

منتظر تولد مولودی جدید هستیم. باید رحمی بشویم برای تولد مولود جدید».

ما همه در انتظار تولد فرزند جدید بودیم. اکنون فرزند جدید به دنیا آمده بود».

۱۳۸۴/۱۱/۴

در پی تحقق یافته‌ها / ۹۱

همراه تا سال ۴۸: «سعید در سال ۴۸ عنوان کرد ۱۸ _ ۱۷ کادر هستیم و مرکب از یک مجموعه ۳۹ نفری. او چنین توضیح داد: «در مرحله تعیین خط‌مشی هستیم. ما ۳ نفر بیش از این توان نداریم، خط‌مشی پیشنهادی را به نظرخواهی می‌گذاریم.» در آن زمان کنگره تشکیل دادند. پیشنهاد شد که ۳ جمع ۶ نفره تشکیل شود تا هم از منظر امنیتی ۱۸ نفر در یک مکان جمع نشوند و هم بحث خط‌مشی، دقیق‌تر و عمیق‌تر پیش رود.

بچه‌ها، خط‌مشی را به نظرخواهی گذاشتند. تدارک برای عمل، تماس با فتح و آموزش در فلسطین، از نتایج آن نشست بود. با تماس با فتح و آموزش در فلسطین، بی‌عملی رو به حل رفت و با کنگره، مناسبات به طور دموکراتیک شکل گرفت».

۱۳۸۴/۸/۵

سحابی، عزت‌الله: «در سال ۴۹-۵۰، کار من در صافیاد سنگین بود و بچه‌ها هم از من انتظار داشتند که در حوزه مسائل ایدئولوژیکی کار کنم. من گاهاً تا ساعت ۱۰-۱۱ شب در صافیاد بودم و گاهی پشت میز، خوابم می‌برد. حنیف، حبیب مکرم‌دوست را نزد من به صافیاد فرستاد تا کمک‌کار من باشد و وقتم آزاد شود. مکرم‌دوست مدتی کمک‌کار من بود تا آن که مدتی بعد، دستگیری‌ها رخ داد».

۱۳۸۴/۱۱/۴

جعفری، محمدمهدی: «من از ارتباط سازمانی آیت‌الله طالقانی با مجاهدین اطلاعی نداشتم. خودم یک بار به ایشان عرض کردم که عده‌ای از دوستان که از سابق می‌شناسید این سؤال‌ها را کردند.

ایشان هم پاسخ سؤال‌اتم را دادند.

بعدها دانستم که ایشان از همان بدو آزادی از زندان توسط سران خود سازمان _ فکر می‌کنم از طریق حنیف‌نژاد _ در جریان تشکیل سازمان قرار گرفته بودند و رسماً رابطه سازمانی و تشکیلاتی با آن پیدا کرده بودند. من در ابتدا از رابطه مستقل ایشان با سازمان اطلاعی نداشتم. آیت‌الله طالقانی به رهبران و پایه‌گذاران سازمان رهنمودهایی می‌داد و اصلاً خودش را یک چریک می‌دانست و معتقد به مبارزه مسلحانه بود. روی این اصل با بچه‌های سازمان همکاری فکری و عملی زیادی داشت. من خودم چندین

بار خدمت‌شان رسیدم و دربارهٔ مسائل مختلف مربوط به سازمان با ایشان صحبت کردم و ایشان نیز رهنمودهای فراوانی به من دادند». سازمان مجاهدین خلق از درون، صص ۲۸-۲۹

سحابی، عزت‌الله: «حنیف از من خواست تا او را به دکتر بهشتی معرفی کنم. بهشتی از سال‌های قبل و از دوران انجمن‌های آغاز دههٔ ۴۰، حنیف را می‌شناخت اما با وی مراوده نداشت. با حنیف نزد بهشتی رفتیم. بهشتی خیلی خوب برخورد کرد و حنیف را خیلی تحویل گرفت. رابطهٔ بچه‌ها با بهشتی برقرار شد و پس از آن با هم دیدار داشتند. یک بار بهشتی چکی به من داد و گفت: این را بدهید به آقای حنیف‌نژاد»..

۱۳۸۴/۱۱/۴

سحابی، عزت‌الله: «بچه‌ها خودشان با هاشمی مرتبط بودند و من نقشی در ارتباط بین آن‌ها نداشتیم. حنیف همچنین از من خواست تا وی را با آقای خامنه‌ای آشنا کنم. ما با خانواده به اتفاق مهندس معین‌فر و خانواده‌اش، عازم مشهد بودیم. من جداگانه با حنیف در مشهد قرار گذاشته بودم. محمد را دیدم و به اتفاق به منزل آقای خامنه‌ای رفتیم. خیلی استقبال کرد و رابطه‌شان برقرار شد. وی به خانه‌های بچه‌ها نیز می‌رفت و با هم بحث‌های زیادی داشتند.

چند ماه پس از آن دیدار، یک روز صبح زود، خامنه‌ای در تهران به منزل ما آمد و گفت: «من با آقایان خیلی قاطی شده‌ام و بحث‌های زیادی با هم داریم. اما به نظرم می‌رسد برخی دیدگاه‌هایشان با مارکسیسم مخلوط است مثل بحث‌های جبر تاریخ، دوره‌های تاریخی و دیالکتیک». آقای خامنه‌ای با این بحث‌ها مسئله داشت و نگرانی‌اش را ابراز کرد. اما مستقل از من، رابطه‌اش با بچه‌ها ادامه داشت».

۱۳۸۴/۱۱/۴